

شهر را از سال ۱۹۲۰ ندیده بودم. در آن سال من یازده سال داشتم و خانواده‌ام اجازه یافته بود که به شهر خودمان، ریگا، که در آن زمان مرکز جمهوری مستقلی بود، برگردد. در لنین‌گراد خاطرات کودکی‌ام از نو جان گرفت، دیدار خیابانها، خانه‌ها، تندیس‌ها، باراندازها، بازار و نرده‌های شکسته دکان کوچک سماورسازی زیر خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، تأثیری وصف‌ناشدنی بر من نهاد. حیاط اندرونی درست مثل سالهای اول انقلاب غمزده و متروک می‌نمود. خاطره برخی رویدادها و ماجراها و تجربه‌های آن روزها میان من و واقعیت ملموس پرده‌ای کشید. انگار به شهری افسانه‌ای پا گذاشته بودم و خود بخشی از آن افسانه زنده بودم که نیمه‌کاره به یادش می‌آوردم و در عین حال از بیرون، از بالا نگاهش می‌کردم. شهر آسیب فراوان دیده بود، با این همه در سال ۱۹۴۵ به گونه‌ای بیان ناشدنی زیبا بود (یازده سال بعد که دیدمش کاملاً بازسازی شده بود).

به سوی کتابفروشی نویسندگان که وصفش را شنیده بودم و در واقع مقصد من بود و در بولوار نوسکی قرار داشت، به راه افتادم. آن روزها - و گمان می‌کنم امروز هم - بعضی از کتابفروشی‌های روسیه دو قسمت جداگانه داشتند. سالن جلو مخصوص عموم مردم بود و در آنجا می‌بایست کتاب را از کسی که پشت پیشخوان ایستاده بود مطالبه می‌کردی

و دیگر سالن پستی که قفسه‌های باز داشت و مخصوص نویسندگان و روزنامه‌نگاران و سایر اشخاص سرشناس بود. از آنجا که من و دوشیزه تریپ^۱ خارجی بودیم به حریم سالن پستی راه یافتیم. من همان طور که کتابها را نگاه می‌کردم، سر صحبت را با مردی که مشغول تورق کتاب شعری بود باز کردم. کمی بعد معلوم شد که او منتقدی سرشناس و نویسنده تاریخ ادبیات است. حرفه‌امان به وقایع آن روزها کشید و او شرحی از مصائب هولناک روزهای محاصره لنین‌گراد و شهادت و رشادت بسیاری از مردم تعریف کرد و گفت که برخی از مردم از سرما و گرسنگی مردند و بعضی، بخصوص جوانها جان بدر بردند. بعضی‌ها هم از شهر بیرون رفتند. از سرنوشت نویسندگان ساکن لنین‌گراد پرسیدم. گفت: «منظورتان زوشچنکو و آخمتووا است؟» برای من آخمتووا سیمایی متعلق به گذشته دور بود. موریس بورا که شعرهای او را ترجمه کرده بود طوری از او حرف می‌زد که انگار از زمان جنگ جهانی اول به بعد خبری از او نشنیده بود. پرسیدم «آخمتووا هنوز زنده است؟» در جوابم گفت «آخمتووا، آنا آخمتووا؟ معلومه که زنده است، همین طرفها زندگی می‌کند، در فوتتانکا، فوتتانی دم^۲ (چشمه خانه). دوست دارید ببینیدش؟» انگار بی هیچ مقدمه‌ای دعوت شده بودم که به دیدار کریستینا روستی^۳ بروم. زبانم بند آمده بود. من مین کنان گفتم سخت مشتاقم که آخمتووا را ملاقات کنم. آشنای نویافته‌ام گفت «پس من می‌روم به‌اش تلفن کنم» و کمی بعد برگشت و خیر داد که آخمتووا ساعت سه بعدازظهر منتظر ماست.

قرار شد من بعدازظهر به کتابفروشی برگردم و با او به سراغ بانوی شاعر برویم. با دوشیزه تریپ به هتل آستوریا برگشتم و از او پرسیدم میل دارد با آخمتووا ملاقات کند. اما او نمی‌توانست با من بیاید چون بعدازظهر قرار ملاقات داشت.

سر ساعت به کتابفروشی برگشتم. با جناب منتقد به راه افتادیم. به چپ پیچیدیم، از پل آنیچکوف گذشتیم و باز به چپ پیچیدیم و از کنار بارانداز فوتتانکا به راه ادامه دادیم. چشمه خانه یا کاخ خانواده شرمتمف^۴ ساختمان باشکوهی متعلق به اواخر دوره باروک است با دروازه‌هایی که آهنکاری مجللی دارد، همان آهنکاری که مایه شهرت لنین‌گراد شده است. این ساختمان دور تا دور حیاط وسیعی ساخته شده که بی شباهت به حیاط چهارگوش بزرگ آکسفورد یا کیمبریج نیست. از پله‌های تیز و تاریک به طبقه بالا رفتیم و

1. Tripp

2. Fontanny Dom

3. Christina Rosetti بانوی شاعر انگلیسی، به مذهب رو آورد و در انزوا زندگی می‌کرد. م.

4. Sheremetev

به اتاق آخماتووا رسیدیم. این اتاق اثاثیه اندکی داشت، متوجه شدم که کم و بیش هرچه در آن بوده در دوران محاصره به غارت یا به فروش رفته. کل اثاثیه آنجا عبارت بود از میزی کوچک، سه چهار صندلی، یک کمد چوبی، یک نیمکت و بالای بخاری دیواری خاموش تابلویی از مودیلیانی. بانویی با وقار با موی خاکستری و شالی سفید بر شانه، آرام از جا بلند شد و به ما خوشامد گفت.

آنا آندریونا آخماتووا وقار غریبی داشت، رفتارش، آرام و سنجیده بود، با سری نجیب و زیبا و سیمایی کم و بیش جدی که از اندوهی عظیم خبر می داد. من در مقابل او سرخم کردم - و این کاری بسزا بود، چرا که بانوی شاعر چهره و رفتاری چون شهبانوی تراژدی‌ها داشت - و از این که ما را پذیرفته تشکر کردم و گفتم که مردم در غرب خوشحال می شوند وقتی بشنوند او سالم و سرحال است، چون سالهاست که از او خبری شنیده‌اند. در جواب من گفتم: «واقعاً؟ تازگی‌ها که مقاله‌ای درباره‌ی من در دابلین ریویو چاپ شده و شنیده‌ام در بولونیا تزی درباره‌ی کارهایم نوشته‌اند.» یکی از دوستانش هم آنجا بود که ظاهراً بانویی دانشگاهی می نمود. چند دقیقه‌ای به گفتگوی رسمی گذشت. بعد آخماتووا از مصائب لندن در ایام بمباران از من پرسید. سعی کردم تا آنجا که می توانستم پاسخ کاملی بدهم، چون در برابر آن رفتار پروفار دست و پای خودم را گم کرده بودم. ناگهان فریادی از بیرون شنیدم که انگار نام مرا صدا می کرد. اول شنیده گرفتمش - حتماً توهم بود - اما فریادها بلندتر شد و حالا دیگر کلمه «آیزایا» به روشنی شنیده می شد. به کنار پنجره رفتم و مردی را در آن پایین دیدم و شناختمش، راندولف چرچیل بود. او وسط آن حیاط دراندردشت ایستاده بود و با سر و وضعی مثل دانشجویهای سرمست نام مرا فریاد می کرد. چند لحظه در جا خشکم زد. بعد به خود آمدم، زیر لب پوزش خواستم و دوان دوان از پله‌ها پایین رفتم با این قصد که نگذارم چرچیل پا به اتاق آخماتووا بگذارد. دوست همراه من، یعنی جناب منتقد هم دست و پا گم کرده از پی من دوان شد. همین که پا به حیاط گذاشتیم چرچیل به طرف من آمد و گرم و پرشور سلام کرد. بی اختیار گفتم «آقای... فکر نمی‌کنم شما آقای راندولف چرچیل را بشناسید». جناب منتقد خشکش زد، حالت چهره‌اش از بهت زدگی به وحشت تبدیل شد و یکباره با شتاب هرچه تمام‌تر از ما دور شد. من دیگر او را ندیدم، اما از آنجا که نوشته‌هایش همچنان در اتحاد شوروی چاپ می شد خیالم راحت است که آن ملاقات مایه دردسرش نشده. تصور نمی‌کنم از مأموران پلیس مخفی کسی مرا تعقیب کرده باشد، اما تردید ندارم که راندولف چرچیل را تعقیب کرده بودند. همین واقعه بود که این



پرو. شگاه علوم انسانی
رتال جامع اسلامی

* آیزایا برلین چندین سال بعد از روابطش با آخمتووا گفت

شایعه بی معنی را در لندن گراد بر سر زبانها انداخت که هیأتی خارجی به لندن گراد آمده تا آخمتووا را تشویق به ترک اتحاد شوروی بکند و ونستون چرچیل که تمام عصر از ستایشگران بانوی شاعر بوده قرار است هوایمایی اختصاصی بفرستد تا آخمتووا را به انگلستان ببرد و از این قبیل حرفها.

من راندولف را از زمانی که در آکسفورد دانشجو بودیم ندیده بودم. بعد از آن که با هول وولا او را از حیاط چشمه‌خانه بیرون بردم پرسیدم منظورش از آن داد و فریاد چه بوده. راندولف برایم تعریف کرد که از طرف اتحادیه روزنامه‌های امریکای شمالی به عنوان خبرنگار در مسکو بوده و بعد بنا بر مأموریت به لندن گراد آمده. وقتی در هتل آستوریا اتاق گرفته، قبل از هر چیز نگران این بوده که قوطی خاویاری را که خریده بوده در ظرف یخ بگذارد. اما چون روسی بلد نیست و مترجمش هم او را قال گذاشته بود، داد و فریادی به راه انداخته و سرانجام دوشیزه برندا تریپ به دادش رسیده. دوشیزه تریپ مشکل خاویار را حل کرده و ضمن گفتگو به او خبر داده که من اینجا هستم. راندولف به او می‌گوید که مرا می‌شناسد و می‌داند که می‌توانم جای مترجمش را بگیرم اما دوشیزه تریپ می‌گوید که من به کاخ شرم‌تف رفته‌ام. بقیه ماجرا هم از این قرار بوده: راندولف که نمی‌دانسته چطور مرا پیدا کند، همان شگردی را به کار می‌بندد که در ایام دانشجویی (در کاخ آکسفورد) و باید بگویم در سایر موارد، به کارش آمده بود و این بار هم، همان طور که خودش با لبخندی فاتحانه می‌گفت، خوب افاقه کرده بود. به هر جان‌گدنی که بود خودم را از شر راندولف خلاص کردم و بعد از این که شماره آخمتووا را از کتابفروشی گرفتم به او تلفن کردم تا علت رفتار شتابزده‌ام را توضیح بدهم و معذرت بخواهم. بعد پرسیدم آیا اجازه می‌دهد دوباره به دیدارش بروم. گفت «من ساعت نه امشب منتظرتان هستم».

بار دوم که به اتاق آخمتووا رفتم دوستی در کنارش بود که معلوم شد شاگرد شوهر دوم او - شیلیکو آشورشناس - است، بانویی تحصیل کرده که یکسر درباره دانشگاه‌های انگلستان و تشکیلات آنها سؤال می‌کرد. آخمتووا علاقه‌ای به این حرفها نداشت و تمام مدت خاموش بود. کمی بعد از نیمه شب بانوی آشورشناس رفت و آن وقت سؤالهای آخمتووا درباره دوستانی که به مهاجرت رفته بودند - و لابد من بعضی‌هاشان را می‌شناختم (بعدها به من گفت که از این امر مطمئن بوده، گفت که در روابط شخصی حس شهودش که در واقع نوعی قدرت پیشگویی است ردخور ندارد) شروع شد. در واقع من بعضی از آن دوستان را می‌شناختم. از آرتور لوری موسیقی‌دان حرف زدیم که

من در ایام جنگ در آمریکا دیده بودم. او از دوستان نزدیک آخمتووا بود و برای بعضی شعرهای او و ماندلشتام آهنگ ساخته بود. از گرگوری آدیوویچ شاعر حرف زدیم، از بوریس آنرپ موزائیک‌ساز که من ندیده بودم اما چیزهایی درباره‌اش شنیده بودم و خبر داشتم که کف سالن نشنال گالری را با چهره شخصیت‌های سرشناس - برتراند راسل، ویرجینیا وولف، گرتا گاربو، کلابو بل، لیدیا لویوکووا و دیگران تزیین کرده. بیست سال بعد این بخت را داشتم که به آخمتووا بگویم آنرپ طرح چهره او را هم به آن جمع افزوده و نام آن را «شفقت» گذاشته. آخمتووا خودش از این موضوع خبر نداشت و سخت به هیجان آمد و انگشتی با نگیں سیاه را به من نشان داد که آنرپ در سال ۱۹۱۷ به او داده بود.

از احوال سالومه هالپرن (نام خانوادگی اش آندرونیکووا) پرسید که قبل از جنگ جهانی اول در سن پترزبورگ با او آشنا شده بود و این خانم آن روزها گلی سرسبد محافل شهر بود و به هوش و نکته‌سنجی و دلفریبی شهرت داشت و دوست شاعران و نقاشان آن زمانه بود. آخمتووا گفت (البته خودم خبر داشتم) که ماندلشتام عاشق این خانم بود و یکی از بهترین شعرهایش را به او تقدیم کرده بود. من سالومه نیکولایونا (و شوهرش آلکساندر یاکولویچ هالپرن) را خوب می‌شناختم و شرحی از زندگی او و دوستان او و عقاید آن دو برای آخمتووا تعریف کردم. آخمتووا از احوال ورا استراوینسکی همسر موسیقی‌دان معروف پرسید که من آن روزها نمی‌شناختمش و این پرسش را بعدها در سال ۱۹۶۵ در آکسفورد جواب دادم. آخمتووا از سفرش به پاریس، قبل از جنگ جهانی اول، حرف زد و از دوستی با آمدئو مودیلیانی که تابلویی را که از چهره او کشیده بود بالای بخاری دیواری اتاقش زده بود. و این یکی از بسیار تابلویی بود که در ایام محاصره از میان رفته بود. بعد، از ایام کودکی اش در ساحل دریای سیاه سخن گفت که آن را سرزمینی کافرکیش و تمعید نادیده می‌خواند و در آنجا خود را با مردم باستان نزدیک می‌دید. سرزمینی نیمه یونانی نیمه بربر با فرهنگی عمیقاً غیرروسی. از شوهر اولش یعنی شاعر سرشناس گومیلف حرف زد که در پرورش او بسیار مؤثر بود - گومیلف ازدواج شاعر با شاعر را مسخره می‌شمرد و گاه به گاه نوشته‌های او را سخت به باد انتقاد می‌گرفت، اما هرگز پیش چشم دیگران تحقیرش نمی‌کرد. یک بار وقتی گومیلف از یکی از سفرهایش به حبشه (که مضمون شگفت‌ترین و باشکوه‌ترین شعرهای اوست) برمی‌گشت آخمتووا در ایستگاه قطار سن پترزبورگ به پیشبازش رفته بود (سال بعد همین داستان را در آکسفورد برای من و دمتری اوبلونسکی تعریف کرد). گومیلف

قیافه‌ای کاملاً جدی گرفته بود و اولین سؤالش این بود که: «این مدت چیزی نوشتی؟» «بله نوشتم» «بخوان» و او خوانده بود و گومیلف اخمش را باز کرده بود و گفته بود «خوبه خوبه» و بعد به خانه رفته بودند. از آن دم به بعد او آخمتووا را به شاعری پذیرفته بود. آخمتووا یقین داشت که گومیلف در توطئه سلطنت طلبان که بهانه اعدامش بود شرکت نداشته. گورکی که بسیاری از نویسندگان ازش خواسته بودند پادرمیانی کند، از گومیلف خوشش نمی‌آمد و بنابراین، بنا بر روایت، قدمی برای او برنداشته بود. آخمتووا گومیلف را از مدتی قبل از محکومیت ندیده بود - چند سال پیشتر از هم جدا شده بودند، - آن روز وقتی از نحوه دردناک مرگ او حرف می‌زد اشک در چشمهاش جمع شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت از من پرسید خوش دارم شعرش را بشنوم یا نه، اما قبل از شعر خواندن گفت که می‌خواهد دو سرود از دون ژوان بایرن را برایم بخواند چون با آنچه می‌خواست بخواند پیوند داشت. من حتی اگر شعر بایرن را از بر بودم نمی‌توانستم بگویم کدام سرودها را می‌خواند، چون اگرچه به انگلیسی می‌خواند، تلفظش چنان بود که جز چند کلمه چیزی دریافتم. چشمهاش را بست و با شور و هیجان بسیار سطر به سطر سرودها را از بر خواند، من از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم تا دستپاچگی خودم را پنهان کنم. بعدها پیش خود فکر کردم شاید ما آثار کلاسیک یونانی و لاتینی را همین جور می‌خوانیم، اما خودمان با آن کلمات به شوق می‌آییم، کلماتی که با نحوه تلفظ ما شاید برای نویسندگان و مخاطبان اصلی‌شان اصلاً قابل فهم نباشد. بعد شعرهای خودش را خواند، شعرهایی از سال خداوندگار ما^۱ و گله سفید^۲ و از شش کتاب^۳. «این جور شعرها و شعرهایی بهتر از این شعر من اسباب مرگ بهترین شاعر روزگار ما شد، شاعری که من دوستش داشتم و دوستم داشتم...» نمی‌دانم منظورش گومیلف بود یا ماندلشتام، چون بعد از این حرف اشکش سرازیر شد و نتوانست حرف بزند. بعد شعری بدون قهرمان را خواند که آن وقت هنوز تمام نشده بود. صفحه‌هایی از این شعر با صدای خود او موجود است من آن را توصیف نمی‌کنم. همان وقت هم دریافتم که دارم به کاری نبوغ‌آمیز گوش می‌دهم. مدعی نیستم که آن روز آن شعر چند وجهی و جادویی را که پر از اشارات خصوصی بود بهتر از امروز درک کردم. خود شاعر هم این نکته را پنهان نکرد که این شعر قرار است واپسین یادبود زندگی او در مقام شاعر باشد و نیز یادبود گذشته

این شهر - سن پترزبورگ - که پاره‌ای از هستی او بود. همچنین این شعر می‌بایست به صورت کارناوال شب دوازدهم با جماعتی صورتک‌پوش باشد و یادبودی برای دوستانش و زندگی و سرنوشت آنها و زندگی و سرنوشت خودش - نوعی اذن خروج هنری پیش از آن که پایان ناگزیر چندی دیگر فرا برسد. سطرهای مربوط به میهمانی از آینده آن وقت سروده نشده بود. همچنین تقدیم نامه سوم، این شعری رمزآمیز است با توان انگیزش ژرف. انبوهی تفسیرهای فاضلانه بر سر این شعر ریخته‌اند و دیر یا زود خود شعر زیر بار این همه تفسیر مدفون می‌شود.

بعد شعر سوگ سرود^۱ را از روی دستنوشته‌اش برایم خواند. اما یکباره شعر را قطع کرد و برایم از سالهای ۳۸ - ۱۹۳۷ حرف زد، زمانی که شوهرش و پسرش هر دو بازداشت شده و به اردوگاه فرستاده شده بودند (این بازداشت باز هم تکرار شده بود). از صف زنانی حرف زد که روز و شب و هفته‌ها از پی هم و ماه از پس ماه، به انتظار خبری از شوهر یا پسر یا برادر یا پدر می‌ماندند یا چشم براه دریافت مجوز برای فرستادن غذا یا نامه برای آنها. اما نه خبری از آنها می‌آمد و نه نامه‌ای به دستشان می‌رسید. - روزهایی که سایه مرگ بر سر شهرهای اتحاد شوروی افتاده بود و شکنجه و کشتار میلیون‌ها انسان بی‌گناه همچنان ادامه می‌یافت. لجن حرف‌های خشک و سرد بود، گاه به گاه حرف خودش را با این کلام قطع می‌کرد «نه، نمی‌توانم، فایده‌ای ندارد، شما از جامعه آدمها می‌آید، در حالی که ما در اینجا تقسیم شده‌ایم به آدم و...» و بعد سکوتی طولانی. «حتی امروز...» درباره‌ی ماندنشام پرسیدم. خاموش بود و چشم‌هایش لبریز اشک، خواهش کرد که از او حرف نزنم. «بعد از آن سیلی که به صورت آلکسی تولستوی زد کارش تمام شد» تا به خودش مسلط شود زمانی دراز گذشت. بعد با صدایی که کاملاً عوض شده بود گفت «آلکسی تولستوی از من خوشش می‌آمد، وقتی در تاشکند بود پیرهن بنفش می‌پوشید، خیلی روسی مآب، و از روزگار خوشی صحبت می‌کرد که قرار بود من و او بعد از بازگشتش با هم بگذرانیم. نویسنده بسیار با استعداد و جالبی بود، آدمی رذل اما سراپا جذاب، و در عین حال مردی با خلق و خوی آتشین، حالا دیگر مرده، هر کاری ازش ساخته بود، هر کاری. به نحو شرم‌آوری ضدسامی بود، ماجراجوی گستاخی بود، دوستی بد، فقط دوستدار جوانی و قدرت و شور و سرزندگی بود. کتاب پتر اول را تمام نکرد چون می‌گفت فقط قادر است پتر جوان را تصور کند. آن همه آدم وقتی پیر می‌شدند می‌خواست چه کارشان بکند. به من می‌گفت آنوشکا - که مو به تنم



شركه شكاره علوم انسانی و مطالعات فرهنگي
پرتال جامع علوم انسانی

راست می شد. اما از ش خوشم می آمد، با وجودی که او اسباب مرگ بهترین شاعر زمانه ما بود که دوستش داشتم و دوستم داشت. (این حرف درست شبیه حرفی بود که قبلاً زده بود، حالا می فهمم که در هر دو مورد به چه کس اشاره می کرد.)

فکر می کنم ساعت حدود سه صبح بود، نشانی از این که از حضور من خسته شده باشد در چهره اش نمی دیدم. آنچنان مسحور شده بودم که نمی توانستم تکانی به خود بدهم. در باز شد و پسرش لف گومیلف وارد شد. معلوم بود که رابطه مادر و پسر به راستی مهرآمیز است. برایم تعریف کرد که شاگرد مورخ معروف لنین گراد یوگنی تارله بوده و در حال حاضر زمینه مطالعاتش تاریخ قبایل باستانی آسیای مرکزی است (به این نکته اشاره نکرد که در واقع در آنجا در اردوگاه زندان به سر می برده) به تاریخ آغازین خزرها، قزاقها و سایر اقوام علاقه مند شده بود، اجازه یافته بود به واحد تویخانه ضد هوایی زندانیان پیوندد و تازگی ها از آلمان برگشته بود. سرحال و مطمئن بود که حالا می تواند دوباره در لنین گراد زندگی و کار کند، بعد هم بشقابی سیب زمینی پخته که تنها خوراکشان بود به من تعارف کرد. آخمتووا از این پذیرایی فقیرانه پوزش خواست. از او اجازه خواستم شعری بدون قهرمان را برای خودم بنویسم. گفت لازم نیست بنویسید. یک جلد از شعرهایم در فوریه منتشر می شود، نمونه های چاپی اش آماده است، براتان یک نسخه به آکسفورد می فرستم. چنان که می دانیم حزب تصمیمی خلاف این گرفت و ژدائف (با سخنی که کاملاً از خودش نبود)^۱ او را «نیمی راهبه و نیمی فاحشه» خواند و مردود شمرد و این حکم در واقع سند محکومیت سایر «فورمالیست ها» و «منحط ها» و نیز دو مجله ای بود که شعرهای این دو گروه را چاپ می کردند.

بعد از رفتن لف گومیلف، آخمتووا از من پرسید چه چیزهایی می خوانم، اما قبل از آن که جوابی بدهم، چخوف را به خاطر دنیای دلمرده و نمایشنامه های پرملال، فقدان روح قهرمانی گری و شهادت در آنها و نداشتن عمق، محکوم کرد. این انتقاد تندی بود که بعدها برای پاسترناک تعریفش کردم. در همان صحبت آخمتووا گفت در آثار چخوف «برق شمشیری دیده نمی شود» من اشاره ای کردم به این که تولستوی چخوف را دوست می داشت. او پرسید «چرا آنا کارنینا باید بمیرد؟ همین که از کارنین جدا می شود همه

۱. سخنی مشابه اما در موردی کاملاً متفاوت از قلم بوریس آبخنایم در کتاب *Anna Akhmatova: opyt annalyza* (Petersburg, 1923) جاری شد تا در آمیختن مابیه های مذهبی و ارونیکی را در شعرهای اولیه آخمتووا توصیف کند. همین عبارت در سال ۱۹۳۰ به گونه ای کاریکاتوروار در مقاله ای خصوصت آمیز درباره بانوی شاعر در دائرةالمعارف ادبی اتحاد شوروی به کار رفت و از آنجا به تکثیرنامه ژدائف راه یافت.

چیز تغییر می‌کند. این زن یکباره در چشم تولستوی بدل به زنی گمراه، بدل به فاحشه می‌شود. البته صفحاتی در آن کتاب هست که نشان از نبوغ دارد، اما اخلاقیاتش نفرت‌انگیز است. چه کسی آنرا مکافات می‌دهد؟ خدا؟ نه، جامعه، همان جامعه‌ای که تولستوی یک دم از محکوم شمردن ریاکاری‌اش خسته نشد. در آخر کتاب تولستوی به ما می‌گوید که آنا حتی از ورونسکی هم بیزار شده بود. تولستوی دروغ می‌گوید. خودش بیشتر از اینها سرش می‌شد. اخلاقیات آنا کارینا اخلاقیات همسر تولستوی است، اخلاقیات خاله خانجی‌های مسکونشین اوست. او خودش حقیقت را می‌دانست، به طرز شرم‌آوری به خودش فشار آورد تا با معیارهای خاله‌زنک‌ها سازگار شود. اخلاقیات تولستوی مستقیماً از زندگی خصوصی خودش سرچشمه می‌گرفت. وقتی زندگی زناشویی‌اش خوش و خرم بود جنگ و صلح را نوشت که مدح و ثنای زندگی خانوادگی است. بعد از آن که از سوفیا آندریونا بیزار شد، اما حاضر نبود ازش جدا بشود به این دلیل که جامعه و شاید هم دهاتی‌ها، طلاق را تقبیح می‌کردند، نشست و آنا کارینا را نوشت و آنا را به گناه ترک کردن کارنین مجازات کرد. وقتی پیر شد و دیگر نمی‌توانست مثل خروس دنبال دخترهای دهاتی بیفتد، سونات کروقرز را نوشت که میل جنسی را کاملاً تحریم می‌کند.

شاید این جمع‌بندی خیلی جدی نبود، اما نفرت آخمتووا از مواعظ تولستوی جدی و واقعی بود. او تولستوی را مردی خودبین و فوق‌العاده مغرور و دشمن عشق و آزادی می‌دانست. ستایشگر داستایوسکی بود (و مثل داستایوسکی تورگنیف را تحقیر می‌کرد) و بعد از داستایوسکی، کافکا (در سال ۱۹۶۵ به من گفت «کافکا برای من و درباره‌ی من می‌نوشت - جویس و الیوت، این دو شاعر بی‌تظیر، در قیاس با این ژرف‌نگرترین و صادق‌ترین نویسنده‌ی مدرن، در رده‌ی پایین‌تر جای می‌گیرند»). درباره‌ی پوشکین می‌گفت او بی‌تردید همه چیز را درک می‌کرد: «او چطور می‌توانست از این همه سر در بیاورد. آن جوان موفرفری ساکن تسارسکویه‌سلو که کتاب پارنی را زیر بغل می‌زد، چطور این همه را درک می‌کرد؟» بعد یادداشتهایی را که درباره‌ی شهبای مصر پوشکین نوشته بود برایم خواند. و از آن غریبه‌ی رنگ‌پریده، آن شاعر اسرارآمیز که در آن داستان داوطلب می‌شود درباره‌ی هر موضوعی که به او بدهند بدیهه‌سرای می‌کند حرف زد. تردید نداشت که آن شاعر چیره‌دست، آدام میکیه‌ویچ لهستانی بوده. رابطه‌ی پوشکین با این شاعر بعد از مدتی برهم خورد. ماجرای لهستان بین آن دو شکاف انداخت اما پوشکین همواره وجود نبوغ را در معاصران خود تشخیص می‌داد. بلوک هم این طور بود، با آن چشمهای مجنون‌وار و

نبوغ عظیمش - او هم می توانست بدیهه سرایی کند. بعد برایم تعریف کرد که بلوک یک بار از شعر او تعریف کرده بود اما هیچ وقت از او خوشش نیامده بود، هر چند هر خانم معلم روس عقیده داشت و بر این عقیده هم می ماند که آن دو رابطه عاشقانه داشته اند - نویسندگان تاریخ ادبیات هم این را باور می کنند - و همه اینها شاید به خاطر شعر من دیدار با شاعر باشد که به بلوک تقدیم شده، و شاید هم علتش شعر دیگرم باشد درباره مرگ شاه خاکستری چشم، هر چند این شعر ده سال قبل از مرگ بلوک نوشته شده، شعرهای دیگر هم هست، اما بلوک از «ما» خوشش نمی آمد - منظور آخمتووا شاعران آکمه ایست و بخصوص ماندلشتام، گومیلف و خودش بود - این را هم اضافه کرد که بلوک از پاسترناک هم دل خوشی نداشت.

بعد از پاسترناک حرف زد که براستی دوستش می داشت. گفت پاسترناک فقط وقتی حال و روزش خراب می شد به سراغ او می آمد، پریشان و درمانده، اغلب بعد از ماجرای پرشور و شر به خانه او سر می زد، اما همسرش زود شستش خبردار می شد و می آمد و او را به خانه برمی گرداند. پاسترناک و آخمتووا هر دو مستعد دل باختن به یک نگاه بودند. پاسترناک گاه و بی گاه به او اظهار علاقه کرده بود اما او هیچ وقت این اشارات را جدی نگرفته بود، آن دو هیچ وقت به معنای واقعی عاشق هم نبودند، اما یکدیگر را دوست داشتند و ستایش می کردند و بعد از مرگ ماندلشتام و تسوتایوا خودشان را تنها می دیدند. این فکر که آن دیگری هنوز زنده است و کار می کند برای هر دوشان مایه تسلای بود، یکدیگر را نقد می کردند اما به کس دیگر اجازه نقد نمی دادند. آخمتووا تسوتایوا را ستایش می کرد. به من گفت: «مارینا شاعری بهتر از من است» اما حالا که تسوتایوا و ماندلشتام رفته اند، او و پاسترناک تنها در بیابانی مانده اند، هر چند هر دو گرداگرد خودشان عشق و ارادت پرشور بی شمار مردان و زنان اتحاد شوروی را احساس می کنند، مردان و زنانی که شعرهای این دو را از بر هستند، این شعرها را خودشان می نویسند، پخش می کنند و می خوانند. این مایه شادمانی آن دو می شود با این همه همچنان در تبعید زندگی می کنند. میهن پرستی آنها به ناسیونالیسم آلوده نشده بود، هر دو از فکر مهاجرت بیزار بودند. پاسترناک مشتاق دیدار غرب بود اما نه با این ریسک که نتواند به وطن برگردد. آخمتووا به من گفت حاضر نیست از جایش تکان بخورد، آماده بود تا در وطن بمیرد، با همه مصائبی که این وطن بر سرش می ریخت، هرگز از آن دست نمی شست. هر دو آنها از کسانی بودند که توهمات غربی درباره فرهنگ هنری و روشنفکرانه غرب در دل می پروردند - دنیایی زرین، سرشار از زندگی خلاق - و هر دو آرزو داشتند غرب را

بینند و با آن رابطه برقرار کنند.

هرچه بیشتر از شب می‌گذشت آخمتووا شور و حال بیشتری می‌گرفت. از زندگی شخصی من پرسید. راحت و آسوده همه چیز را برایش تعریف کردم، جوری که انگار حق مسلم او بود که بداند. و او هم با شرحی دلپذیر از دوران کودکی اش در ساحل دریای سیاه، ازدواج با گومیلف و شیلیکو و پونین و روابطش با دوستان ایام جوانی، دوستان سن پترسبورگ در سالهای قبل از جنگ جهانی اول، پاداش مرا داد. تنها در پرتو این توضیحات است که توالی تصاویر و نمادها و بازی صورتک‌ها، و کل بالماسکه شعری بدون قهرمان با تأیثاتی که از دن جوانی^۱ و کم‌دی‌دل آرته^۲ گرفته، روشن می‌شود.

بعد دوباره حرف سالومه آندرونیکووا (هالپرن) را پیش کشید، زیبایی او، دلربایی اش و هوش سرشارش و این که اصلاً به شاعران درجه دو و سه (حالا دیگر درجه چهار شده‌اند) میدان نمی‌داد مجیزش را بگویند. و بعد از شبهای سر شده در کاباره‌ها حرف زد، از نمایشنامه‌هایی که در تئاتر آینه کژنما اجرا می‌شد، از واکنش‌های خودش در برابر رمز و راز ساختگی سمبولیسم، به رغم وجود بودلر و ورلن و رمبو که شعرشان را از بر بود. و باچسلاو ایوانف را مردی کاملاً ممتاز و متمدن می‌دانست که ذوق و داوری خطاناپذیر داشت و استعدادش در نقد نظیر نداشت، اما در نظر او شعرش خنک و بی شور و حال بود. آندری بلی هم همین طور، و اما بالمونت به ناحق رانده شده بود. البته تا حد مسخره‌ای قلبه‌گو و از خود راضی بود، اما استعداد داشت، سولوگوب یک‌دست نبود، اما اصیل و جذاب بود، از اینها همه بزرگتر آن مدیر مدرسه زاهد‌مآب و سختگیر تسارسکویه سلو، یعنی اینوکنتی آنسکی بود که بیش از هر کس دیگر، حتی بیش از گومیلف به او چیز یاد داده بود و سردبیران مجلات و منتقدها تا دم مرگ نادیده‌اش گرفتند. او استاد بزرگ فراموش شده بود. اگر آنسکی نبود نه ماندلشتامی در میان بود و نه گومیلفی، نه لوزینسکی نه پاسترناک و نه آخمتووا.

با طول و تفصیل از موسیقی حرف زد، از زیبایی و شکوه سه سونات پیانوی بتهوون - پاسترناک این سونات‌ها را بزرگتر از کوارتت‌های منتشر شده بعد از مرگ بتهوون می‌دانست و آخمتووا با او هم عقیده بود، او اوج و فرود ناگهانی در موومان‌های آن سونات‌ها را با تمام جانش احساس می‌کرد. آن خطی که پاسترناک میان باخ و شوپن

۱. اوپایی مشهور از موتسارت. م.

۲. *Commedia del arte* نمایشنامه‌های مردم پسند در ایتالای قرن ۱۶ و ۱۷ که در آن بازیگران صورتک‌پوش

بدبیه‌گویی می‌کردند. م.

می‌کشید به نظر او عجیب و جذاب بود. برای آخرات و حرف زدن از موسیقی با پاسترناک ساده‌تر از گفتگو درباره شعر بود.

از تنهایی و عزلت خود حرف زد که هم شخصی بود و هم فرهنگی. نئین‌گراد بعد از جنگ برای او جز گورستانی وسیع نبود، گورستان دوستانش. مثل جنگل بعد از آتش‌سوزی بود که درختهای زغال شده و برجا مانده ویرانی و تباهی را زنده‌تر جلوه می‌دهد. دوستان وفاداری داشت، مثل لوزینسکی، ژیرمیونسکی، خاریدیف، زوج آروف، اولگا برگولتس، لیدیا چوکوفسکایا، اما گرتاین (نه از گارشین نام برد و نه از نادژدا ماندلشتام که من آن روزها از وجودشان بی‌خبر بودم) - اما چیزی که او را زنده نگه می‌داشت نه این دوستان بلکه ادبیات و تصویر گذشته بود، تصویر سن‌پترزبورگ پوشکین، تصویر بایرن، تصویر پوشکین، موتسارت و دون ژوان مولیر و پرده گسترده رنسانس ایتالیا. با ترجمه گذران می‌کرد. به اصرار خواسته بود اجازه بدهند به جای ترجمه نامه‌های رومن رولان، نامه‌های روبنس را ترجمه کند. - و سرانجام این اجازه صادر شده بود، آیا این ترجمه‌ها را دیده بودم؟ پرسیدم آیا رنسانس برای او یک گذشته تاریخی واقعی با حضور جمعی انسانهای ناکامل است یا تصویری آرمانی از دنیایی خیالی. پاسخ داد بی‌تردید دومی درست است. برای او سرتاسر شعر نوعی نوستالژی است - در اینجا عبارتی را به کار برد که روزی ماندلشتام به کار برده بود - اشتیاقی برای فرهنگ جهانی، آن طور که گوته و اشلگل تصور کرده بودند، نوستالژی چیزی که تبدیل به هنر و اندیشه شده بود - طبیعت، عشق، مرگ، نوامیدی و شهادت، نوستالژی واقعی که تاریخ نداشت، چیزی جدا از خود نداشت. دوباره از سن‌پترزبورگ قبل از انقلاب حرف زد، شهری که در آن شکل گرفته بود و از «آن شب تیره درازی که بعد از انقلاب او را فروپوشیده بود». هیچ نشانی از مظلوم‌نمایی در حرفهایش نبود، مثل شاهزاده خانمی تبعیدی، مغرور، ناشاد، دورافتاده حرف می‌زد، با صدایی آرام و یکنواخت و با کلامی که گاه فصاحتش مرا به حیرت می‌انداخت.

شرح فاجعه بی‌امان زندگی او بسیار فراتر از چیزی بود که دیگران با کلام برایم تعریف کرده بودند، چنان که حتی امروز به یاد آوردن آن برایم دردناک است. پرسیدم آیا قصد ندارد گزارشی از زندگی ادبی‌اش بنویسد. پاسخ داد که شعرش در واقع همین گزارش است، بخصوص شعری بدون قهرمان، و دوباره آن شعر را برایم خواند. دوباره اصرار کردم اجازه بدهد آن را بنویسم و او دوباره انکار کرد. گفتگوی ما که تا خصوصی‌ترین زوایای زندگی هر دومان پیش می‌رفت و به هنر و ادبیات می‌رسید، تا

دیگرگاه صبح روز بعد ادامه یافت. بار دیگر زمانی دیدارش کردم که به هنگام ترک اتحاد شوروی از مسیر لنین‌گراد و هلسینکی به انگلستان برمی‌گشتم. روز پنجم ژانویه ۱۹۴۶ برای خداحافظی با او به سراغش رفتم و آن وقت مجموعه‌ای از شعرهایش را با شعری تازه که با خط خودش در برگ بدرقه کتاب نوشته بود به من داد. آن شعر بعدها شعر دوم در چرخه شعری *cinque* شد. متوجه شدم که این شعر در اولین روایتش مستقیماً با الهام از دیدار اول ما نوشته شده. اشارات دیگری به دیدارهای ما در این شعر و جاهای دیگر به چشم می‌خورد.

این اشارات وقتی بار اول خواندمشان برایم روشن بود، اما ویکتور ژیرمولنسکی دوست صمیمی آخمتووا و محقق ادبی برجسته و یکی از ویراستاران کتابهای شعر او که بعد از مرگش در اتحاد شوروی منتشر شد، وقتی، یکی دو سال بعد از مرگ شاعر به آکسفورد آمد آن شعر را با من خواند و برداشت مرا از آن اشارات دقیق تایید کرد. او شعرها را با خود شاعر خوانده بود و آخمتووا با او از سه تقدیم‌نامه، تاریخ آنها و معنای آنها و نیز درباره میهمانی از آینده حرف زده بود. ژیرمولنسکی با نوعی شرمساری برایم توضیح داد که چرا آخرین تقدیم‌نامه شعر که خطاب به من بود - و بنا بر گفته او همه خوانندگان شعر در روسیه از آن خبر داشتند - در ویرایش دولتی حذف شده بود. من هم آن وقت و هم امروز دلیل آن حذف را می‌دانستم و می‌دانم. ژیرمولنسکی محقق بسیار امین و سختگیر بود و مردی شجاع که به خاطر پافشاری بر اصول خود رنج بسیار برده بود. برای من تعریف کرد که چقدر معذب بوده از این که ناچار شده سفارشهای مؤکد آخمتووا را در این مورد نادیده بگیرد، اما اوضاع و احوال سیاسی راه دیگری باقی نگذاشته بود. سعی کردم قانعش بکنم که این مسأله آن قدرها اهمیت ندارد. درست است که شعر آخمتووا تا حد زیادی شرح زندگی او نیز هست و بنابراین در قیاس با شاعران دیگر چگونگی زندگی او در روشن شدن معنای شعرش ضروری‌تر است، با این همه این واقعیت‌ها چیزی نیست که یکسره فراموش شود - همچنان که در کشورهای دیگر هم که سانسور شدید بوده این آگاهی‌ها را سنت شفاهی حفظ می‌کرده. این سنت ممکن است صورتهای مختلف بگیرد و با قصه و افسانه آمیخته شود، اما اگر او می‌خواهد شرحی در این مورد بنویسد و به من یا کس دیگر بسپارد تا وقتی اوضاع مساعد شد و خطری کسی را تهدید نمی‌کرد منتشر بشود. شک دارم که به این توصیه عمل کرده باشد، اما همچنان از قصور خود در مقام ویراستار معذب بود و در مدتی که در انگلستان بود بارها از من پوزش خواست.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مرکز جامع علوم انسانی

*آخمانووا پس از دریافت دکتری افتخاری از دانشگاه آکسفورد

تأثیر دیدار من بر آخمتووا این طور که خودم می بینم بیشتر به این علت بود که دست بر قضا من دومین آدم خارجی بودم که او از جنگ جهانی اول به بعد دیدار می کرد! ظاهراً من اولین کسی بودم که از دنیای بیرون می آمد و به زبان او حرف می زد و اخبار دنیایی را که او سالیان سال از آن دور افتاده بود برایش بازگو می کرد. چنان که من دیدم توان نقد و خوش طبعی و طنز و طپیت او با نوعی استعداد شهود و پیشگویی آمیخته بود و انگار در وجود من پیام آوری از آن سر دنیا را می دید که دست تقدیر به سوی او روانه اش کرده - نوعی بشارت از آینده که تأثیر بسیار بر او نهاده بود و شاید در جوشش دوباره خلاقیت او مؤثر بود.

در سفر دیگری که در سال ۱۹۵۶ به اتحاد شوروی رفتم او را ندیدم. پاسترناک به من گفت که آنا آندریونا دلش می خواسته مرا ببیند اما پسرش کمی بعد از دیدار قبلی ما دوباره بازداشت و همین چند روز پیش آزاد شده بود و او این هجوم وحشیانه حزب را دست کم تا حدی نتیجه آن دیدار می دانست. پاسترناک خودش تردید داشت که آن دیدار علت این گرفتاری باشد، اما چون خود آخمتووا برآستی به این معتقد بود و به او توصیه کرده بودند از این گونه دیدارهای تهمت خیز دوری کند، قادر به دیدن من نبود، اما می خواست تلفنی با من حرف بزند - این گفتگو خطری نداشت چون همه گفتگوهای تلفنی او از جمله با خود پاسترناک شنود داشت. پاسترناک وقتی در مسکو بود به او گفته بود که با من و همسرم ملاقات کرده و گفته بود که همسرم به نظر او زنی دوست داشتنی است و به آخمتووا گفته بود متأسف است که او نمی تواند با همسر من ملاقات کند. آنا آندریونا مدت زیادی در مسکو نمی ماند و من می بایست بلافاصله به او تلفن می کردم. پاسترناک از من پرسید: «کجا زندگی می کنید؟» گفتم «در سفارت انگلیس» گفت: «به هیچ وجه نباید از آنجا تلفن کنید. از تلفن عمومی استفاده کنید - از تلفن من هم استفاده نکنید.»

همان روز کمی بعد از گفتگو با پاسترناک تلفنی با آخمتووا حرف زدم. «بله، پاسترناک به من گفت که شما با همسران در مسکو هستید. من به دلایلی که خودتان خوب می دانید نمی توانم ببینمتان. این جور می توانیم حرف بزنیم، چون آنها گوش می کنند. چند وقت است ازدواج کرده اید؟» گفتم «خیلی وقت نیست» «نه دقیقاً بگوید چند وقت است.» «فوریّه امسال» «همسران انگلیسی است، یا شاید هم امریکایی؟»

۱. قبل از من او فقط با یک فرد خارج از اتحاد شوروی دیدار کرده بود و او کنت بوزف چاپکی منتقد لهستانی سرشناس بود که در زمان جنگ در ناشکنند دیده بودش.

گفتم «نه، نیمی فرانسوی و نیمی روس» «که این طور». بعد سکوتی ممتد. «متأسفم که نمی‌توانید مرا ببینید، پاسترناک می‌گوید همسران زن جذابی است.» دوباره سکوت. «مجموعه‌ای از شعرهای کره‌ای را که من ترجمه کرده‌ام دیده‌اید؟ با مقدمه سورکوف. خودتان حدس بزنید که من چقدر زبان کره‌ای می‌دانم - یک گزیده شعر، انتخاب خودم نبود. برایتان می‌فرستم.»

بعد چیزهایی از تجربیات خود در مقام نویسنده‌ای مطرود گفتم. از روگردان شدن کسانی که زمانی دوستانی وفادار می‌شمردشان، از شرافت و شجاعت دیگران حرف زد، چخوف را که زمانی سخت رد می‌کرد دوباره خوانده بود و معتقد شده بود که دست‌کم در اتاق شماره ۶ چخوف دقیقاً وضعیت او را توصیف کرده، وضعیت او و خیلی‌های دیگر را. «پاسترناک (همیشه وقت صحبت با من او را پاسترناک می‌خواند و این از مدتها پیش میان روس‌ها رسم شده بود که شاعر را بوریس لئونیدوویچ نخوانند) احتمالاً برایتان توضیح می‌دهد که چرا نمی‌توانم بینمتان. او هم روزگار بدی داشته، اما وضعیتش به اندازه من عذاب‌آور نبوده. کسی چه می‌داند، شاید توی این دنیا باز هم همدیگر را ببینیم. باز به من تلفن می‌کنید؟» قول دادم تلفن کنم. اما وقتی دوباره تلفن کردم گفتند او از مسکو رفته و پاسترناک اکیداً توصیه کرد که به لنین‌گراد تلفن نکنم.

در سال ۱۹۶۵ که در آکسفورد دیدار کردیم، آخمتووا ماجرای حمله ماموران را تعریف کرد. گفت که شخص استالین سخت عصبانی بوده از این که نویسنده‌ای غیرسیاسی که اشعارش انتشار محدودی داشته و امنیت آموزش را مدیون این است که در سالهای اول انقلاب پیش از درگیر شدن مبارزات فرهنگی که اغلب به زندان و اعدام منجر می‌شد، سعی کرده بود بی‌سر و صدا زندگی کند، حالا یکباره گناه کبیره ملاقات با آدمی خارجی بدون اجازه از مقامات را مرتکب شده، آن هم نه هر خارجی، بلکه کارمند یک حکومت سرمایه‌دار. بعد (بنا بر روایات) گفته بود «خب، پس راهبه ما حالا با جاسوس‌های خارجی ملاقات می‌کند» و بعد هم مشتاقانه کلمات رکیک ردیف کرده بود که آخمتووا در آن دیدار اول‌مان حاضر نشد تکرارشان کند. این که من هیچ وقت در هیچ سازمان اطلاعاتی کار نکرده بودم تأثیری نداشت. از نظر استالین همه کارمندان سفارتخانه‌های خارجی جاسوس بودند. آخمتووا ادامه داد «البته پیرمرد آن روزها عقلت را از دست داده بود. آدمهایی که آن روز شاهد خشم و خروش او علیه من بودند و یکی‌شان ماجرا را برایم تعریف کرد، تردیدی نداشتند که با آدمی اسیر توهمات درمان نشدنی طرف هستند.» درست فردای روزی که من لنین‌گراد را ترک کرده بودم (ژانویه

۱۹۴۶) چند مرد او نیفورم پوش کنار پله‌های ورودی خانه او به کشیک ایستاده بودند و بعد هم به اتاق آمده و یک میکروفون در سقف کار گذاشته بودند و کاملاً معلوم بود که منظورشان نه کسب خبر که فقط ترساندن اوست. خودش می‌دانست که محکوم به تحمل این وضع است، و هر چند حمله رسمی چند ماه بعد - با حکم تکفیر رسمی او و زوشچنکو از زبان ژدائف - آغاز شد، خودش این مصیبت‌ها را نتیجه پارانویای استالین می‌دانست. وقتی این‌ها را در آکسفورد برای من تعریف می‌کرد گفت که به نظر او ما - یعنی من و خودش - بی آنکه خبر داشته باشیم و فقط با همان دیدارمان جنگ سرد را شروع کرده بودیم و به این ترتیب مسیر تاریخ را تغییر داده بودیم. این را خیلی جدی می‌گفت و همان طور که آماندا هیت در کتابش شهادت می‌دهد برآستی به این گفته معتقد بود و من و خودش را شخصیت‌های تاریخی می‌دانست که دست تقدیر برای آغاز این برخورد جهانی برگزیده بود (این نکته در یکی از شعرهایش هم بیان شده) من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که حتی اگر خشم و خروش استالین را هم به حساب آوریم باز هم او درباره تأثیر دیدارمان بر سرنوشت جهان اغراق می‌کند، چرا که بی تردید این راه‌آهنتی تلقی می‌کرد به خودش و تصویر ترازیکی که از خودش در مقام کاساندر^۱ داشت - بهتر بگویم نوعی تصویر تاریخی - ماوراءالطبیعی که تا حد زیادی در شعرش به چشم می‌خورد. این بود که چیزی نگفتم.

بعد، از سفرش به ایتالیا حرف زد که سال قبل به آنجا رفته بود، یعنی همان سال که جایزه ادبی تائورمینا را به او داده بودند. برایم تعریف کرد که در بازگشت به روسیه ماموران پلیس مخفی شوروی به سراغش رفته بودند و درباره تأثیری که رم بر او گذاشته بود پرسیده بودند. آیا در میان نویسندگان به گرایش‌های ضدشوروی برخورد کرده بود، آیا با مهاجران روس دیدار کرده بود؟ در جوابشان گفته بود به نظر او رم شهری است که هنوز درگیر جدال میان شرک و مسیحیت است. پرسیده بودند «چه جدالی؟» آیا اسمی هم از ایالات متحده برده می‌شد؟ آخر او چه جوابی باید می‌داد، چون می‌دانست که همین پرسش را درباره انگلستان هم مطرح می‌کنند. درباره لندن و درباره آکسفورد. آیا شاعری که همراه او در تئاتر شلدونین ستایش شده بود، یعنی زیگفرید ساسون، هیچ سابقه سیاسی دارد؟ سایر تجلیل شدگان چی؟ آیا بهتر نمی‌بود اگر او به این اکتفا می‌کرد که از آبدان نفیسی صحبت کند که تزار آلکساندر اول به هنگام مراسم بزرگداشت خود در

۱. کاساندر، دختر نهمین پیرام پادشاه تروا که مردم را از پذیرش اسب جویی برحذر داشت اما هشدارش را ناشنیده گرفتند و دیوانه‌اش بنداشتند. م.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

* آخمتووا در دورانی که تحت نظر بود.

کالج مترون، بعد از جنگهای ناپلئونی، به این کالج داده بود؟ او روس بود و سرانجام به روسیه برمی‌گشت، بی‌اعتنا به آنچه در این مملکت به انتظارش بود. رژیم شوروی خوب یا بد، نظام مستقر در وطن او بود، او با این نظام زیسته بود و با آن هم می‌مرد - روس بودن یعنی همین.

دوباره به ادبیات روس برگشتیم. گفت که مصائب بی‌پایانی که وطنش در دوران زندگی او از سرگذرانده شعری با ژرفایی شگفت پدید آورده که از دهه ۱۹۳۰ تا امروز بخش عمده آن چاپ نشده باقی مانده. گفت که میل ندارد از آن شاعران معاصر شوروی که آثارشان در اتحاد شوروی چاپ می‌شود حرف بزند. یکی از مشهورترین این شاعران که اتفاقاً در همان زمان در انگلستان به سر می‌برد، تلگرافی به او زده بود و به خاطر نشان آکسفورد تبریک گفته بود. من خودم وقتی این تلگراف رسید آنجا بودم. آخمتووا تلگراف را خواند و با عصبانیت توی سطل کاغذهای باطله پرتش کرد: «اینها همه‌شان دزدهای حقیری هستند، کسانی که استعداد خودشان را به فحشا کشیده‌اند و از پسند عمومی بهره‌برداری می‌کنند. تأثیر مایاکوفسکی بر همه اینها چیز هولناکی بوده.» بعد گفت: «البته مایاکوفسکی نابغه بود، اما شاعر بزرگی نبود، نوآور بزرگی بود، تروریستی بود که همیشه ساختارهای قدیمی را ویران کرد، شخصیت ممتازی بود که سلوک و منش‌اش فراتر از مهارت‌هایش بود. او ویرانگر همه چیز بود و این ویرانی بی‌تردید ضروری بود. مایاکوفسکی از ته دل فریاد می‌کشید، چون این فریاد برایش طبیعی بود، نمی‌توانست جلوش را بگیرد. مقلدان او - چند شاعر زنده را نام برد - رفتار و سلوک او را به صورت ژانری سرمشق قرار داده‌اند و آدم‌های بی‌مایه‌ای هستند که جرقه‌ای از شعر واقعی در آثارشان نیست، سخن بافانی که مهارتشان بیشتر نمایشی است و روس جماعت هم عادت کرده که این حضرات که آن روزها «استادان کلام شفاهی» خوانده می‌شدند، سرشان داد بزنند.

تنها شاعر زنده‌ی بازمانده از نسل قبل که آخمتووا تأییدش می‌کرد، ماریا پتروویچ بود، اما می‌گفت امروز خیلی شاعران جوان با استعداد در شوروی هستند که بهترین‌شان جوزف برادسکی است که خودش او را پرورده بود و شعرش تا حدودی چاپ شده بود - شاعری اصیل که سخت آماج بی‌مهری مقامات بود و گرفتار پیامدهای این بی‌مهری. شاعران با استعداد دیگر هم بودند، اما نام بردن از همه آنها برای من سودی نداشت. شاعرانی که شعرشان قرار نبود چاپ شود و نفس حضورشان نشانه‌ای بود از حیات زوال‌ناپذیر تخیل در روسیه. گفت: «اینها همه ما را به محاق می‌برند. باور کنید، پاسترناک

و من و ماندلشتام و تسوتایوا همگی در پایان دوره‌ای از شعر پرتکلفی هستیم که در قرن نوزدهم شروع شد. هر چند من و دوستانم با صدای قرن بیستم حرف می‌زنیم. اما این شاعران جدید نماینده آغاز تازه‌ای هستند. امروز پشت میله‌هایند، اما روزی فرار می‌کنند و دنیا را به حیرت می‌اندازند. زمانی دراز با این لحن پیشگویانه حرف زد و باز به مایاکوفسکی اشاره کرد که به نومییدی رسید و دوستانش به او خیانت کردند، اما در دوره‌ای کوتاه صدایی راستین و در واقع شیپور مردم خودش بود، هر چند که سرمشقی هولناک برای دیگران شد، او خودش هیچ چیز را وامدار مایاکوفسکی نبود، اما وام بسیار به آنسکی داشت که ناب‌ترین و پالوده‌ترین شاعران بود، شاعری دور از جار و جنجال سیاستهای ادبی که مجلات پیشرو ادبی نادیده‌اش گرفتند و خوشبخت بود که خیلی به موقع مرد. تازه بود شعرش خواننده زیادی نداشت، اما این تقدیر بیشتر شاعران بزرگ است. نسل فعلی خیلی بیشتر از نسل خود او - آخمانتووا - به شعر حساسیت دارد: در سال ۱۹۱۰ چه کسی برآستی نگران احوال بلوک یا بلی یا ویاجسلاو ایوانوف بود؟ یا نگران خود او و شاعران همگروه او؟ اما جوانان امروز شعر این شاعران را از بر هستند، او هنوز نامه‌هایی از جوانان دریافت می‌کند، خیلی از این نامه‌ها را دخترانی شیدایی نوشته‌اند، اما همین تعداد زیاد اینها نشان از چیزی دارد.

باسترناک حتی نامه‌های بیشتری دارد و خیلی هم خوشش می‌آید. آیا من اولگا ایوینسکایا، دوست باسترناک را دیده بودم؟ نه، ندیده بودم. آخمانتووا همسر باسترناک، زینایدا، و معشوق او را موجوداتی غیرقابل تحمل می‌دانست. اما بوریس لئونیدوویچ خودش شاعری جادوگر است، یکی از بزرگترین شاعران سرزمین روسیه. هر جمله‌ای که به نثر یا شعر می‌نویسد برخلاف هر چیز دیگر که او شنیده، خبر از اصالت شاعر دارد. بلوک و باسترناک شاعرانی آسمانی هستند. هیچ شاعر فرانسوی یا انگلیسی، نه والری، نه الیوت، را نمی‌توان با این دو مقایسه کرد. - بودلر، شیلی، لئوپاردی از گروه شاعرانی هستند که این دو به آن تعلق دارند. اینها مثل همه شاعران بزرگ چندان از کیفیت کار دیگران سر در نمی‌آورند. باسترناک اغلب منتقدانی کم‌مایه را می‌ستاید، استعدادهای خیالی پنهان را کشف می‌کند و خیلی از شاعران بی‌مایه را تشویق می‌کند. آدمهایی نازنین اما بی‌استعداد. او تفسیری اساطیری از تاریخ دارد و در این تفسیر بسیاری از آدمهای بی‌ارزش نقش‌های اسرارآمیز و پراهمیتی بازی می‌کنند. مثل ایوگراف در دکتر ژوآگو (آخمانتووا با شدت هرچه تمام‌تر این فرضیه را که آن شخصیت اسرارآمیز الگویش استالین بوده رد می‌کرد. اصلاً چنین تصویری را ناممکن می‌دانست)

پاسترناک در واقع آثار شاعران معاصری را که حاضر بود از شان تعریف کند مطالعه نمی‌کرد. نه باگا رایتسکی، نه آسیو و نه ماریا پتروویخ و نه حتی ماندلشتام (که نسبت به او در مقام انسان یا شاعر چندان علاقه‌ای نداشت، اما وقتی ماندلشتام گرفتار شد برای او هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرد. پاسترناک حتی شعر او (آخمتووا) را هم نمی‌خواند، برای او نامه‌های زیبایی درباره شعرش می‌نوشت، اما این نامه‌ها درباره خودش بود نه او - آخمتووا می‌دانست که این نامه‌ها نوعی خیال‌پردازی ژرف است که چندان ربطی به شعر او ندارد «شاید همه شاعران بزرگ این طورند».

تعریف و تمجید پاسترناک طبعاً مخاطبانش را خوشحال می‌کند، اما توهم زاست، او بخشنده‌ای سخاوتمند است اما به کار دیگران علاقه واقعی ندارد. بی‌تردید به کار شکسپیر و گوته و سمبولیست‌های فرانسه، ریلکه و شاید پروست علاقه دارد. «اما به هیچ کدام از ما توجهی نمی‌کند». برایم گفت که در هر روز زندگی‌اش جای خالی پاسترناک را احساس می‌کند، او و پاسترناک هیچ وقت عاشق هم نبودند اما یکدیگر را صمیمانه دوست داشتند و این مایه رنجش شدید همسر پاسترناک شده بود. بعد، از سالهای «پوکی» صحبت کرد که به دستور مقامات دولت رسماً از دور کنار گذاشته شده بود. از نیمه دهه ۱۹۲۰ تا اواخر دهه ۱۹۳۰. تعریف کرد که وقتی مشغول ترجمه نبوده شعر روسیه را می‌خوانده: پوشکین را پیوسته و همچنین اودوئوسکی، لرماتوف، باراتینسکی. عقیده داشت شعر پاییز باراتینسکی حاصل نبوغ ناب است، تازگی‌ها هم شعر ولمیر خلینیکوف دیوانه اما جذاب را خوانده بود. از او پرسیدم آیا قصد ندارد بر شعری بدون قهرمان توضیحی بنویسد. چون خیلی از خوانندگان که با زندگی توصیف شده در آن آشنا نیستند، بسیاری از اشارات این شعر را در نمی‌یابند. آیا می‌خواهد این خوانندگان را همچنان بی‌خبر بگذارد؟ در پاسخ گفت زمانی که آدمهای آشنا با دنیای توصیف شده در آن شعر گرفتار خرفتی مرگ بشوند، آن شعر هم دیگر می‌میرد، آن شعر با خود او و قرن او به خاک سپرده می‌شود، برای ابدیت نوشته نشده، حتی برای آیندگان نوشته نشده - چیزی که برای شاعران اهمیت داشته فقط گذشته بوده - و بیشتر از همه کودکی - شاعران تلاش کرده‌اند عواطف مربوط به گذشته را باز آفرینند و از نو زنده کنند. پیشگویی آینده، درود و خوشامد به آینده و حتی رساله بزرگ پوشکین خطاب به چادایف نوعی سخن‌پردازی مظنن و نمایشی است و حاصل گرایشهای حماسی وار. در این قبیل شعرها شاعر می‌کوشد آینده را در پرتو کورسوی ناچیزی رؤیت کند و این چیزی است که او سخت بیهوده‌اش می‌شمارد.



روزنامه علمی و مطالعات فرهنگی
مجموعه علوم انسانی

گفت که می‌داند آن قدرها از عمرش نمانده، پزشکان به صراحت گفته‌اند که قلبش ضعیف شده بنابراین صبورانه چشم انتظار پایان این راه نشسته، بیزار بود از فکر این که کسی بر او دل بسوزاند، او با دلهره و هراس روپرو شده بود و تا هولناک‌ترین ژرفای اندوه رفته بود و این قول را از دوستانش گرفته بود که نگذارند حتی ناچیزترین پرتو ترحم خودش را نشان بدهد، و اگر هم آشکار شد بلافاصله خاموشش کنند، بعضی از دوستان در برابر این احساس تسلیم شده بودند و او بناچار ترکشان کرده بود. قادر بود نفرت، اهانت، فقر، سوءتفاهم و آزار و اذیت را تحمل کند، اما نمی‌توانست همدردی آمیخته به ترحم را تاب بیاورد - آیا به او قول شرف می‌دادم؟ قول دادم و بر سر قول خود ایستادم. غرور و منزلت او بسیار عظیم بود.

بعد برایم از ملاقات با کورنی چوکوفسکی حرف زد. در ایام جنگ هر دوشان به ازبکستان فرستاده شده بودند. سالهای سال احساسی مبهم نسبت به آن مرد داشت. او را ادیبی با هوش و استعداد استثنایی می‌دانست، اما جهان‌بینی خونسردانه و شکاکانه‌اش را دوست نمی‌داشت و علاقه آن مرد به رمان‌های پوپولیستی روسی و ادبیات متعهد قرن نوزدهم کفرش را درمی‌آورد. این نکته و نیز لطیفه‌های موزیانه‌ای که چوکوفسکی درباره‌ او در دهه ۱۹۲۰ سر زبانها انداخته بود آنها را از هم دور می‌کرد، اما حالا هر دوشان از قربانیان استالین بودند و بنابراین یارانی متحد. می‌گفت حضور چوکوفسکی بخصوص در ایام مسافرت او به تاشکند برایش دلپذیر بوده و کاملاً آماده بود تا بزرگواری کند و همه گناهان گذشته‌اش را ببخشد، که آن ادیب سرشناس یکباره رو به او کرده و گفته بود: «آخ، آنا آندریونا، روزگاری هم اگر بود، همان دهه ۱۹۲۰ بود، چه دوره باشکوهی در فرهنگ روسیه - مایاکوفسکی، گورکی، و آشا (آلکسی) تولستوی جوان - واقعاً زندگی یعنی همان که آن روزها داشتیم.» این حرفها آخمتووا را که آماده بود او را ببخشد یکباره از این بزرگواری منصرف کرده بود.

آخمتووا برخلاف بازماندگان سالهای پر آشوب تجربه‌ورزی بعد از انقلاب با نفرتی عمیق به این آغازها نگاه می‌کرد، در نظر او این تجربه‌ورزی‌ها آشوبی کولی‌وار بود و آغاز ابتذال در زندگی فرهنگی شوروی که هنرمندان واقعی را به پناهگاههای ضد بمب فرستاده بود و حالا می‌بایست سراغشان را در آنجا می‌گرفتی و گاه که از آن پناهگاه بیرون می‌آمدند فقط برای رفتن به مسلخ بود.

آنا آندریونا وقتی با من از زندگی‌اش حرف می‌زد لحنی بی‌اعتنا داشت جوروی که انگار از خودش حرف نمی‌زد، اما این لحن نمی‌توانست افکار پر شور و داوری اخلاقی او

را که آشکارا بی پاسخ می ماند، از شنونده پنهان کند. روایت او از شخصیت و اعمال دیگران که در کوره نگرشی دقیق به ژرفای اخلاقی هر شخصیت و هر موقعیت پخته شده بود - او حتی دوستانش را هم از این داوری معاف نمی داشت - همراه با جرم اندیشی سرسختانه ای بود که در نسبت دادن انگیزه ها و محرک ها به افراد به کار می برد، به خصوص در مواردی که به خودش مربوط می شد، و این حتی برای من که از واقعیات بی خبر بودم، غیر عقلانی و گاه حتی خیال پردازانه می نمود، اما شاید دلیلش این بود که من چنان که بایست با ماهیت غیر عقلانی و حتی هوسکارانه استبداد استالین آشنا نبودم و همین ویژگی است که سبب می شود حتی امروز نتوانیم آن مسائل را با معیار باور کردنی و باور نکردنی به سنجش درآوریم. انگار آخمتووا بر مبنای مقدماتی جزمی و خشک نظریه ها و فرضیه هایی ساخته و آنها را با انسجام و شفافیت فوق العاده تکمیل کرده بود. آن اعتقاد استوار به این که دیدار من و او پیامدهای تاریخی بزرگی داشته نمونه ای از این عقاید تغییرناپذیر بود. او همچنین عقیده داشت که استالین دستور داده او را به تدریج مسموم کنند، بعد یادآوری می کرد که عقیده ماندلشتام به این که غذایی که در اردوگاه کار اجباری به او می دادند مسموم بوده، پایه و اساس محکم داشته، همچنین گرگوری ایوانوف که آخمتووا متهمش می کرد که بعد از مهاجرت خاطرات دروغ آمیزی نوشته، زمانی جاسوس پلیس بوده و از حکومت تزار پول می گرفته، همچنین نکراسوف شاعر در قرن نوزدهم لایذ مأمور حکومت بوده و نیز می گفت اینوکتی آنسکی را دشمنانش تا حد مرگ آزار داده بودند. در واقع این باورها هیچ پایه و اساس محکمی نداشت - اینها مثنی تصورات شهودی بود اما بی معنی نبود، خیالپردازی محض نبود. اینها عناصری بود از تصویری یکدست و منسجم از زندگی خود او و میهن او و سرنوشت آن دو، عناصری از آن مسأله کانونی که پاسترناک کوشیده بود با استالین به بحث بگذارد. این نگرش بود که تخیل و هنر او را دوام می بخشید و به آن شکل می داد. آخمتووا نهان بین نبود، حس دریافت واقعیت در او قوی بود. محیط اجتماعی و ادبی سن پترزبورگ و نقش خودش را در این محیط در سالهای قبل از جنگ اول با واقع بینی تند و تیزی روایت می کرد و به همین سبب باورکردنی می شد. من یکسر خودم را ملامت می کنم که چرا جزئیات عقاید او را درباره افراد و جنبش ها و آن مصائب ثبت نکردم.

آخمتووا در زمانه هولناکی زندگی می کرد و بنا بر گزارش نادژدا ماندلشتام این زمانه را با شجاعت و بردباری تحمل می کرد. همه شواهد موجود بر این نکته گواهی می دهند. او در جمع مردم و حتی در حضور من در خلوت، کلمه ای بر ضد نظام شوروی به زبان

نمی‌آورد، اما سراسر زندگی او آن چیزی بود که هر تزن روزی آن را وضعیت کل ادبیات روسیه توصیف کرده بود - اعلام جرمی مداوم علیه واقعیت روس. ستایش گسترده از خاطره او در اتحاد شوروی امروز، هم در مقام هنرمند و هم در مقام انسانی تسلیم ناشدنی، تا آنجا که می‌دانم نظیری نداشته است. افسانه زندگی او و مقاومت مسالمت‌آمیز اما سرسختانه‌اش در برابر چیزی که شاعر درخور میهن‌اش و درخور خودش نمی‌دانست، او را (همان‌گونه که بلینسکی درباره هر تزن پیش‌بینی کرده بود) بدل به سیمایی ماندگار نه تنها در ادبیات روسیه، بلکه در تاریخ روسیه در قرن ما کرده است. حالا به اول روایت خودمان برگردیم. من در گزارشی که در سال ۱۹۴۵ برای اداره امور خارجی فرستادم نوشتم دلیلش هر چه باشد - خواه به سبب ناب بودگی ذوق و سلیقه یا فقدان ادبیات بد یا پیش‌پا افتاده، که دشمن ذوق و سلیقه است - در زمان ما هیچ کشوری نبوده که در آن شعر به اندازه روسیه خریدار و خواننده داشته باشد و اضافه کردم که این استقبال بی‌گمان انگیزه‌ای برای منتقدان و شاعران خواهد بود. در آنجا گفتم که اشتیاق به کتاب مردمی پدید آورده که قدرت و اکنش آنان برآستی برای رمان‌نویسان و شاعران و نمایشنامه‌نویسان غرب رشک‌انگیز است. بنابراین اگر معجزه‌ای روی دهد و کنترل سیاسی از بالا کمی کاهش یابد و دامنه آزادی بیان و خلاقیت هنری گسترده‌تر شود دلیلی نمی‌بینم که در جامعه‌ای این چنین سرزنده و جوان و این چنین مشتاق هر چیز ناآشنا و حتی حقیقی، و مهم‌تر از آن، جامعه‌ای که شور زندگی در آن چنان است که می‌تواند خطاهای عظیم، جنایت و بیهودگی و فاجعه‌هایی را تحمل کند که برای فرهنگی کم‌رمت‌تر مرگبار تواند بود، هنر خلاق پرشکوهی بار دیگر پایه زندگی نگذارد. در آنجا گفتم که تضاد میان عطش برای هر چیز که نشانی از زندگی دارد و آن آثار بی‌خون و رمقی که نویسندگان و آهنگسازان مجاز تولید می‌کنند، شاید عجیب‌ترین پدیده در فرهنگ امروز شوروی باشد.

این گزارش را در سال ۱۹۴۵ نوشتم، اما گویا امروز هم مصداق دارد. طلوع‌های کاذب فراوان بوده اما خورشید هنوز برای روشنفکران شوروی سر بر نیآورده است. حتی منفورترین نظام‌ها هم گاه بی آنکه خود بخواهند هنر متعالی را در برابر فساد حفظ کرده و دفاع قهرمان‌وار از ارزشهای انسانی را تشویق کرده‌اند. در روسیه این وضع در بسیاری موارد تحت حکومت رژیم‌های متفاوت با حس افراطی و گاه بسیار ظریف «مسخره» ترکیب شده که می‌توان آن را در کل پهنه ادبیات روسیه پیدا کرد، حتی گاه در دلخراش‌ترین اوراق کتابهای گوگول یا داستایفسکی، این حس مسخره از چیزی مستقیم

و خودبخودی و خاموش ناشدنی برخوردار است که آن را از نکته سنجی و طنز و طیبیت و مضامین سرگرم کننده در ادبیات غرب جدا می‌کند. گفتیم که به نظر من این ویژگی نویسندگان روس، حتی نویسندگان وفادار به رژیم، آنگاه که دست خود را کمی باز می‌گذارند، رفتار و گفتارشان را برای میهمان غریبه این چنین دلبذیر می‌کند. امروز هم این نکته به نظر من صادق است.

دیدارهای من با بوریس پاسترناک و آنا آخمانتووا و درک وضعیت توصیف ناشدنی آنان، یعنی اوضاعی که در آن کار می‌کنند و رفتاری که با ایشان می‌شود، همچنین این فرصت که وارد روابط خصوصی ایشان بشوم و در واقع با هر دو رفاقتی به هم رسانم، تأثیر بسیار بر من نهاد و جهان بینی مرا سراسر عوض کرد. وقتی نام این دو را در مطبوعات می‌بینم یا می‌شنوم، چهره‌شان، حرکاتشان و کلامشان در ذهن‌ام جان می‌گیرد. حتی امروز وقتی نوشته‌هایشان را می‌خوانم می‌توانم صدای خودشان را بشنوم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مركز باياع علوم انسانی

انتشارات خوارزمی منتشر کرد:

گیتا

(بهگود گیتا)

سرود خدایان

(چاپ سوم)

ترجمه دکتر محمدعلی موحد